

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند
ایبی در سرزمین عجایب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها
عوض می‌شوند

ایبی درس‌زمین عجایب

| سارا میلانسی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م.
Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: ایبی در سرزمین عجایب / سارا ملانسکی : [مترجم] سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۷۰ ص.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند.
شابک: دوره: ۳- ۸۷-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸-۴-۴۰۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Abby in Wonderland, 2017.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۹الف۹/ج PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۱۸۴۷۳
۷۰۸۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد ۱۰/۵: ایبی در سرزمین عجایب

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرازی

ویراستار: محمدهدی قاسملو

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۰۸-۴-۴۰۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com

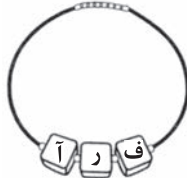


kids@porteghaal.com

برای همه‌ی دخترها و پسرهای جسور

س.ف

* فصلی یک *



فقط ما چهارتا

خبر خوب: امروز با اینکه وسط هفته است اما مدرسه تعطیل است. هورا!
چون امروز یکی از آن «روز معلم»هایی است که همه‌ی معلم‌ها جلسه‌ی
خسته‌کننده دارند، اما ما بچه‌ها تعطیل هستیم.

حالا خبر بهتر: قرار است امروز را با بهترین دوست‌هایم، فرانکی و رایین باشم.
و اما خبر خیلی خیلی بد: اگر گفتید قرار است تا شب **کجا** با هم
باشیم؟ حدس بزنید به خانه‌ی کی می‌رویم؟ نخیر! خانه‌ی فرانکی نه.
خانه‌ی رایین هم نیستیم. خانه‌ی خودمان هم که نیستیم. نمی‌توانید
حدس بزنید؟

امروز قرار است به خانه‌ی پنی برویم. بله! پنی! همان پنی! آن یکی
دوست‌جویی رایین. همانی که همیشه سعی می‌کند رایین را از من بدزد.

الان مامان و بابام دارند با ماشین، من را به خانه‌ی پنی می‌برند. هر دوشان امروز باید سر کار بروند. آن‌ها وکیل هستند و امروز باید به دادگاه بروند. مامان و بابای فرانکی و رایین هم سر کار هستند. برای همین مامان پنی، که با مامان من توی جلسه‌ی انجمن اولیا و مربیان مدرسه آشنا شده، من و رایین و فرانکی را به خانه‌شان دعوت کرده.

چه عالی!

وقتی مامان ماشین را جلوی خانه‌ی پنی نگه می‌دارد، بابا می‌گوید: «رسیدیم!» عقم می‌گیرد و اخم می‌کنم.

جونا، برادر کوچکم، که دارد از پنجره‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کند، می‌گوید: «وای! پنی توی قصر زندگی می‌کنه؟»

من صاف می‌نشینم، نگاهی به خانه‌ی سنگی بزرگ می‌اندازم و می‌گویم: «بهش می‌گن عمارت» اما واقعاً شبیه قصر است. ایش...

می‌دانستم پنی توی خانه‌ی خیلی بزرگی زندگی می‌کند. اما تا حالا از نزدیک ندیده بودمش. من و پنی زیاد با هم دوست نیستیم.

جونا در گوشم می‌گوید: «ببین، به نظرت اینجا شبیه قصر داستان علاءالدین نیست؟ یادته؟ همونی که اون جن بدجنس می‌خواست ازش دزدی کنه و...» چشم‌هایم را تنگ می‌کنم و با آرنجم می‌زنم به پهلویش: «هیس! جلوی مامان و بابا هیچی نگو.»

مامان و بابای ما نمی‌دانند که من و جونا به سرزمین قصه‌ها سفر می‌کنیم. اما واقعاً این کار را می‌کنیم. قسم می‌خورم!

وقتی به خانه‌ی جدیدمان در اسمیت‌ویل اسباب‌کشی کردیم، من و جونا یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین پیدا کردیم. آینه به دیوار میخ شده و یک قاب سنگی خوشگل دارد که رویش پری‌های کوچک حکاکی شده. من و جونا فهمیدیم اگر نصفه‌شب‌ها سه بار به آینه ضربه بزیم، پری مهربانی به نام ماری‌رز که توی آینه زندگی می‌کند، شیشه‌ی آینه را به رنگ بنفش

درمی آورد و می چرخاند. بعد من و جونا می توانیم وارد آینه بشویم و از سرزمین قصه ها سر دریاوریم.

تا حالا به خیلی از قصه ها سفر کرده ایم. مثل سیندرلا، زیبای خفته، دیو و دلبر، هانس و گرتل و علاءالدین. من و جونا همیشه قصه ها را خراب می کنیم. بعضی وقت ها اتفاقی و بعضی وقت ها هم عمداً این کار را می کنیم. اما بیشتر وقت ها نتیجه اش عالی می شود.

بیشتر وقت ها!

دستم را می کنم توی جیب سویشترتم و سنگ کوچک داخلش را لمس می کنم. دیشب بعد از شام رفته بودم پایین توی زیرزمین و داشتم با گربه مان، شازده، بازی می کردم. من و جونا معمولاً شازده را هم با خودمان به قصه ها می بریم. (در واقع خود شازده را هم از توی یکی از همین قصه ها پیدا کردیم، اما داستانش کلاً فرق دارد.) ساعت تازه هشت شب بود و می دانستم ماری رز ما را توی آینه راه نمی دهد. اما گربه ها ساعت سرشان نمی شود. شازده مدام سر کوچک پشمالویش را به آینه می کوبید و احتمالاً امیدوار بود آینه به رنگ بنفش دربیاید و بچرخد. آینه نچرخید اما یک تکه ی ریزه میزه از قاب سنگی آینه افتاد و شکست. نصف چوب دستی یکی از پری ها بود. من سریع برداشتمش و بدو رفتم بالا تا چسب مایع پیدا کنم. ولی توی اتاقم چسب پیدا نکردم. بعد هم بابا و مامان گفتند وقت خواب است. برای همین، تصمیم گرفته ام تا وقتی سنگ را سر جایش نچسبانده ام آن را پیش خودم نگه دارم. نباید خطر کنم و یک تکه سنگ جادویی را همین طوری به امان خدا ول کنم. کسی چه می داند این کار چه مشکلاتی پیش می آورد؟

تازه، من عاشق این هستم که با یک چیز جادویی این طرف و آن طرف بروم. مثل این است که یک شکلات همیشه توی جیبت داشته باشی. تازه از شکلات هم بهتر است چون آب نمی شود.

البته شکلات هم خیلی خوب است.
جونای آرام می‌گوید: «وای ببخشین که این رو گفتم.» بعد به صندوق جلوی ماشین نگاه می‌کند ولی خوشبختانه بابا و مامان چیزی نشنیده‌اند.
دستی به موهای قهوه‌ای اش می‌کشم و می‌گویم: «اشکالی نداره.»
جونای خواهد امروز به خانه‌ی دوستش ایزاک برود. شاید بهتر بود من هم به خانه‌ی ایزاک می‌رفتم. حداقل دیگر لازم نبود با پنی سروکله بزنم.
نه بابا! پنی کنار رابین و فرانکی قطعاً خیلی بهتر از دوتا پسر بچه‌ی تخس هفت‌ساله است که می‌خواهند «جنگ دایناسورها» بازی کنند. این اسم بازی‌ای است که تازه اختراع کرده‌اند.
کمبرند ایمنی را باز می‌کنم. مامان می‌گوید: «خب اییی، ما ساعت پنج و نیم می‌آیم دنبالت.»

«ممنونم. خداحافظ مامان، خداحافظ بابا. خداحافظ جونای.»
جونای آن‌قدر مشغول بازی با دوتا دایناسور کوچولوی توی دستش است که حتی سرش را بالا نمی‌آورد تا نگاه کند. فقط می‌گوید: «می‌بینمت. توی قصر خوش بگذره. مراقب چاله‌های دور قصر باش.»
می‌گویم: «اینجا چاله نداره جونای.» و مطمئنم اصلاً هم خوش نمی‌گذرد.
از ماشین پیاده می‌شوم و به طرف در ورودی سیاه و براق می‌روم. یک کلون به شکل سر شیرروی در است ولی دستم به آن نمی‌رسد. زنگ در را می‌زنم و صدای سه بار آهنگش را از توی خانه می‌شنوم.
زنی با موهای سیاه و کوتاه در را باز می‌کند. به نظر نمی‌رسد مامان پنی باشد چون خیلی جوان است. به من لبخند می‌زند: «سلام. تو باید چیز باشی... ببخشین اسمت چی بود؟»
می‌گویم: «اییی.»
«آهان آره. اییی. تو آخرین نفری. بیا تو. من شیلا هستم. پرستار پنی.»
اوه! نمی‌دانستم پنی پرستار دارد.

صدای غرغر پنی می آید: «ایبی بالاخره اومد؟» دست‌هایش را به کمرش زده و آن طرف راهرو ایستاده است.

اما من خیلی هم دیر نرسیده‌ام.

فرانکی با مهربانی می‌گوید: «سلام ایبی.» و انگار نفس راحتی می‌کشد.

وقتی به طرفم می‌آید، عینک قرمزش را روی دماغش بالاتر می‌برد.

آرام از او می‌پرسم: «خیلی دیر کردم؟»

او هم درحالی‌که ناخن شستش را می‌جود آرام جواب می‌دهد: «من نیم ساعته اومدم. اولین نفری بودم که رسیدم. رایبن هم تازه رسیده.»

بیچاره فرانکی. او هم زیاد با پنی دوست نیست.

رایبن چرخی می‌زند و می‌گوید: «خونه‌ی پنی باحاله، نه؟»

بله، باحال است. کف خانه از مرمر است. یک راه‌پله‌ی پهن دارد. یک لوستر طلا هم که بزرگ‌تر از هر چهارتای ماست، بالای سرم آویزان است.

ولی چیزی که توجه من را بیشتر جلب کرده لباس‌های پنی و رایبن است. جفتشان شلوار جین و بلوز نارنجی آستین‌بلند پوشیده‌اند. پنی موهای بورش را دم‌اسبی با کش بنفش، محکم بالای سرش بسته. رایبن هم موهای فرفری قرمزش را دم‌اسبی با کش بنفش، محکم بالای سرش بسته. کاملاً معلوم است که از قصد همه‌چیزشان را با هم هماهنگ کرده‌اند. چون امکان ندارد اتفاقی شبیه به هم لباس بپوشند. پنی عاشق این است که با رایبن هماهنگ باشد. این رفتارش لج آدم را درمی‌آورد. تازه پنی خیلی دوست دارد به رایبن و بقیه بگوید چه کار کنند. این بیشتر لج آدم را درمی‌آورد.

به فرانکی نگاه می‌کنم. یک تی‌شرت قرمز خوشگل با شلوار مشکی پوشیده. موهای سیاه و صافش باز است و روی صورتش ریخته. انگار پشت موهایش قایم شده. فرانکی کمی خجالتی است. مطمئنم از تنها ماندن با پنی اصلاً خوش‌حال نبوده.

من هم موهای قهوه‌ای و فرفری‌ام را باز گذاشته‌ام. سوپیشرت کلاه‌دار

آبی و شلوار جین تنم است. معلوم است که من و فرانکی با هم هماهنگ نکرده‌ایم چه لباسی بپوشیم.

اما حداقل من و رایبن و فرانکی گردن‌بند «ف.ر.آ»یمان را انداخته‌ایم. این گردن‌بندها مهره‌ای هستند و حرف اول اسممان رویشان نوشته شده: فرانکی، رایبن، ایبی. پنی از این گردن‌بندها ندارد.

صدای پنی را می‌شنوم که می‌گوید: «می‌دونین چی شده؟ مامانم گفته جلسه‌ی بعدی کلاس سوارکاری، می‌تونم یکی از دوست‌هام رو هم ببرم. رایبن خیلی خوش‌حاله که قراره باهام بیاد. تا حالا اسب‌سواری نکرده. باورتون می‌شه؟»

می‌گویم: «خیلی از آدم‌ها تا حالا اسب‌سواری نکردن.» هرچند من خودم اسب سوار شده‌ام. البته توی سرزمین قصه‌ها، برای همین نمی‌توانم چیزی بگویم.

شیلا که پرستار پنی است می‌گوید: «خب دخترها، من برم سراغ آشپزی. قراره یه غذای مخصوص برای نهارتون درست کنم. اسپاگتی با سس گوجه و نون سیر.»

من و رایبن با هم می‌گوییم: «به‌به!»

پنی اخم می‌کند و بازویش را می‌چسباند به بازوی رایبن. وقتی من و رایبن با هم هماهنگ هستیم خوشش نمی‌آید.

پنی با بداخلاقی می‌گوید: «زیاد ذوق‌زده نشید. شیلا بهترین آشپز دنیا که نیست.»

نگاه می‌کنم تا ببینم شیلا این حرف را شنیده یا نه. اما خوشبختانه او دارد به طرف آشپزخانه می‌رود. پنی ادامه می‌دهد: «پرستار قبلی‌م، مگی، خیلی خیلی بهتر بود. از همه باحال‌تر بود. اما یه بار وقتی داشته لباس‌های مارک‌دار مامانم رو تنش می‌کرده، مامانم مچش رو می‌گیره. برای همین هم اخراج می‌شه.»

فرانکی که دهانش از تعجب باز مانده می‌گوید: «وای نه، بیچاره مگی!»
پنی می‌گوید: «نخیرم. بیچاره مامانم.» بعد می‌لرزد: «من اصلاً دوست
ندارم کسی لباس هام رو بیوشه. شماها دوست دارین؟» شانه بالا می‌اندازد
و ادامه می‌دهد: «به‌هرحال، شیلا هم اون‌قدرها بد نیست. بهم اجازه می‌ده
تا هر وقتی دلم بخواد تلویزیون تماشا کنم.»

می‌گویم: «مامان و بابات اینجان؟» چون مامان پنی این برنامه را چیده
فکر می‌کردم خودش هم همین‌جا باشد.

پنی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. اون‌ها الان لندن هستن.
بابام یه جلسه‌ی کاری داشت و مامانم هم همراهش رفت. مامان عاشق
لندنه. شهر موردعلاقه‌شه. من هم همین‌طور. اونجا همه خلاف جهت خیابون
رانندگی می‌کنن. خیلی باحاله. خیلی دلم می‌خواست باهاشون برم ولی
اون‌ها دوست ندارن من مدت زیادی مدرسه نرم.»

فرانکی می‌گوید: «پس پرستارت شب پیشت می‌مونه؟»
پنی جواب می‌دهد: «معلومه که می‌مونه. هرچند شرط می‌بندم می‌تونستم
خودم هم تنها بمونم. من واقعاً مسئولیت‌پذیرم.»

پنی شوخی می‌کند؟ با تمسخر می‌گویم: «تو نمی‌تونی تنها بمونی.
بچه‌های ده‌ساله اجازه ندارن تنها بمونن. این خلاف قانونه.»

پنی چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «من یازده‌سالمه.»
«به‌هرحال خلاف قانونه. به من اعتماد کن. من این چیزها رو خوب
می‌دونم چون بابا و مامانم وکیل هستن.»

من هم می‌خواهم یک روز وکیل بشوم. بعدش هم قاضی می‌شوم. اما
اول باید وکیل بشوم چون این قانون است. من عاشق قوانین هستم. یکی
از قوانین هم این است که بچه‌های یازده‌ساله اجازه ندارند تنها بمانند.

رابین می‌گوید: «برای تنها موندن باید چند سالمون باشه؟»
«فکر کنم شونزده سال.» شاید هم چهارده سال. صددرصد مطمئن نیستم.

البته این را به بچه‌ها نمی‌گویم. فقط می‌دانم یازده‌سالگی سنی نیست که بچه‌ها بتوانند تنها بمانند. مطمئنم.

رابین درحالی‌که با یکی از فرهای موهایش بازی می‌کند می‌گوید: «خیلی بهت حسودی می‌شه پنی. بابا و مامانت اینجا نیستن که بهت گیر بدن. حتی خواهر بزرگتری هم نداری که روی اعصابت باشه. کل این خونه در اختیار خودته. هر کاری دلت بخواد می‌تونی بکنی. خواهر من هیچ‌وقت نمی‌ذاره برنامه‌ای که می‌خوام رو ببینم. بعدش هم باید ساعت نه برم بخوابم. خوش به حالت!»

پنی با بدجنسی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «آره واقعاً.» بعد دست می‌زند و می‌گوید: «خب بچه‌ها، حالا که ایبی هم بالاخره اومد، می‌ریم بیرون توی حیاط تا هشت دیوونه رو با کارت بازی کنیم. بعدش ناهار می‌خوریم. بعدش هم می‌خوام چندتا از فیلم‌های اسب‌سواری خودم رو نشونتون بدم. باید اون فیلمی که من توی مسابقه اول شدم رو ببینین. بعد اون که دوم شدم و بعد اون که دوباره اول شدم. بعدش هم باید نمونه‌کارهام رو ببینین.» من که از حالا خسته‌ام می‌پرسم: «چی‌هات رو؟»

پنی پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونی نمونه‌کار چیه؟»

«نه.»

«همه‌ی کارهای هنریم.» بعد به یکی از نقاشی‌هایش اشاره می‌کند که تصویر یک کاسه‌ی توت‌فرنگی روی میز است و می‌گوید: «می‌خوام به مامانم بگم این رو قاب کنن.»

نقاشی خیلی خوبی است. واقعاً خوب است. توت‌فرنگی‌ها واقعی به نظر می‌رسند. باید اعتراف کنم پنی هنرمند بااستعدادی است. البته هیچ‌وقت این را به پنی نمی‌گویم چون فقط باعث می‌شود بیشتر به خودش مغرور بشود. پنی ادامه می‌دهد: «بعدش هم می‌خوایم مسابقه‌ی لب‌خوانی داشته باشیم. من خودم قبلاً آهنگ رو انتخاب کرده‌م. زود باشین. بیاین بریم. همین‌جوری هم به خاطر ایبی از برنامه عقب افتاده‌یم.»

پنی منتظر جواب ما نمی‌ماند. دست رابین را می‌گیرد و او را به طرف در پستی می‌کشاند.

من زیر لب به فرانکی می‌گویم: «آه چه قدر این دختره روی اعصابه. من اصلاً دلم نمی‌خواد فیلم‌های اسب‌سواری‌ش رو ببینم. اصلاً چرا باید این کار رو بکنیم؟ بعدش هم یعنی چی که خودش آهنگ رو انتخاب کرده؟ آگه از اون آهنگ خوشمون نیاد چی؟ آگه بلد نباشیم باهاش بخونیم چی؟ نمی‌تونم ادا دربیارم که.»

فرانکی می‌گوید: «می‌تونی فقط بگی هندونه.»
«چی؟»

فرانکی می‌گوید: «آگه بلد نیستی شعرش رو بخونی فقط بگو هندونه، هندونه.» بعد، عینکش را روی دماغش بالا می‌برد.

می‌خندم و بازویم را می‌زنم به بازویش. می‌گویم: «از کجا یاد گرفتی؟»
«یه جایی خوندمش.»

فرانکی خیلی کتاب می‌خواند. برای مسابقه‌ی «ماراتن کتابخوانی» مدرسه، توی یک ماه، بیست‌تا کتاب خواند. در واقع روزی یک کتاب می‌خواند.

من هم زیاد کتاب می‌خوانم ولی نه به اندازه‌ی فرانکی. من کارهای دیگری هم دارم. مثل مشق و کلاس ورزش و تلویزیون تماشا کردن و رفتن به دنیای قصه‌ها.

البته خیلی بیشتر از پنی کتاب می‌خوانم. او برای مسابقه‌ی کتابخوانی فقط یک کتاب خواند.

پنی می‌رود توی ایوان و داد می‌زند: «زود باشین بچه‌ها. چه قدر لفتش می‌دین.»

زیر لب چیز نه چندان قشنگی نثارش می‌کنم.

پنی به من خیره می‌شود و می‌پرسد: «چی گفتی؟»

لبخندی الکی می‌زنم و می‌گویم: «هیچی، گفتم هندونه.»

* فصلی سو *



هشتهای واقعاً دیوانه!

حیاط خانه‌ی پنی خیلی بزرگ است و هزارتا درخت دارد با یک حوض و فواره‌ی خیلی بلند (که معمولاً پرنده‌ها خودشان را در آن می‌شویند). اما اینجا هیچ پرنده‌ای دیده نمی‌شود. احتمالاً آن‌ها هم بدجنسی را حس می‌کنند.

دور تا دور حیاط نرده کشیده شده. آن طرفش یک زمین بزرگ چمن با کلی درخت قرار دارد. خانه‌ی پنی دقیقاً کنار باشگاه گلف المریج است. البته من تا حالا به این باشگاه نیامده‌ام. بابا و مامانم توی باشگاه گلف عضو نیستند. من تا حالا گلف بازی نکرده‌ام. البته مینی گلف بازی کرده‌ام و خیلی هم واردم. یک بار چنان در این بازی گل کاشتم و با چنان ضربه‌ای توپ را وارد سوراخ کردم که گذاشتند یک دور مجانی بازی کنم.

نسیم خنکی از میان سوییشرتم می‌گذرد. می‌گویم: «یه کمی سرده. آگه
قراره کارت بازی کنیم شاید بهتره توی خونه بمونیم.»
پنی می‌گوید: «نه. من می‌خوام بیرون بازی کنیم. هوا به اندازه‌ی کافی
گرم هست و خیلی هم باد نمی‌آد.»
البته که خیلی باد می‌آید. اما بی‌خیال. اگر باد کارت‌ها را ببرد من می‌توانم
بگویم: «من که بهتون گفته بودم.»
خیلی دوست دارم این جمله را بگویم.
همه‌مان دور میز توی ایوان می‌نشینیم و پنی شروع به پخش کارت‌ها
می‌کند. به هر کدامان هفتا می‌رسد.
می‌گویم: «من با پنج‌تا بازی می‌کنم.»
فرانکی که از خجالت سرخ شده می‌گوید: «من هم همین‌طور.»
اما رایین می‌گوید: «من با هفت‌تا بازی می‌کنم.»
وا؟! از کی تا حالا؟
پنی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خب، اینجا خونه‌ی ماست و قوانین
من اجرا می‌شه.»
ای خدا! این بشر چه قدر وحشتناک است. اصلاً نمی‌فهمم رایین چرا با
این دختر دوست شده؟
رایین موبایلش را از جیبش درمی‌آورد و می‌گوید: «بیاین قبل از اینکه
بازی رو شروع کنیم یه سلفی بندازیم.»
رایین خیلی به موبایلش علاقه دارد. البته غیر از عکس گرفتن و زنگ‌زدن
به خانواده‌اش، اجازه ندارد کار دیگری با آن بکند. با این حال هیچ‌وقت آن
را کنار نمی‌گذارد. موبایلش یک قاب جینگیلی صورتی گل‌منگلی هم دارد.
رایین یکی از معدود بچه‌های کلاسمان است که موبایل دارد. حتی پنی
هم هنوز موبایل ندارد. برای همین است که رایین این‌همه موبایلش را
دوست دارد.

او موبایلش را بالا می برد، به طرف ما می گیرد و می گوید: «همه لبخند بزنید.»
لبخند می زنیم.

چیلیک!

رابین می گوید: «ای اول.»

بعد بازی را شروع می کنیم. بازی این طوری است که هر کس نوبتش می شود یک کارت می اندازد و نفر بعد باید کارتی شبیه به آن را بگذارد. یا باید عددش شبیه باشد یا شکلش. اگر هیچ کدام را نداشت، باید یک کارت از کارت های روی زمین بردارد. هرکس زودتر کارت های توی دستش تمام شود برنده است. من فعلاً هیچ کارتی ندارم که بتوانم روی کارت پنی بگذارم. بنابراین هی باید کارت بردارم تا... ای اول. بالاخره یک کارت خوب پیدا کردم. اما بدی ش این است که حالا کلی کارت توی دستم دارم که باید زود از شرشان خلاص بشوم وگرنه می بازم.

بازی ادامه دارد. دوباره نوبت من می شود و من باز هم باید با کارت قلبی بازی کنم. اما ندارم. هی کارت ها را از روی میز برمی دارم تا بالاخره یک کارت قلبی پیدا کنم. ای بابا!

پنی با خوش حالی می گوید: «بچه ها بهتون گفته بودم که برای یه برنامه ی هنری خیلی خفن به موزه ی شهر دعوت شدم؟»
یک کارت دیگر برمی دارم. آه این هم که قلب نیست.

«خیلی دلم می خواد توی برنامه شرکت کنم اما حسابی سرگرم کلاس های سوارکاری هستم.»

پنی همچنان به حرف زدن ادامه می دهد. «بعدش هم فکر نمی کنم این برنامه ها در حد من باشن. من می خوام تابستون توی یه برنامه ی خاص توی نیویورک شرکت کنم...»

این پنی جدی جدی وسط بازی دارد پز می دهد؟ من یک کارت دیگر برمی دارم. باز هم قلب نیست.

«... مطمئنم قبول می‌شم. بعدش هم باید برم خوابگاه دانشجویی. وای تصور کنین چه قدر خوش می‌گذره.»

نکند دارد تلاش می‌کند حواس من را از بازی پرت کند؟ بله! مطمئنم قصدش همین است. یک کارت دیگر برمی‌دارم. ای بابا!

«بچه‌ها راستی باید نقاشی‌هایی رو که از اصطبل اسب‌ها کشیدم، بهتون نشون بدم. خیلی خوب شدن.»

داد می‌زنم: «پنی!»

«هان؟»

«می‌شه بس کنی؟»

چشم‌های پنی از تعجب گرد می‌شود. می‌گوید: «چی رو بس کنم؟»

«حرف‌زدن رو. می‌خواهی سعی می‌کنی حواسم رو پرت کنی؟»

با ناراحتی می‌گوید: «معلومه که نه. چه طوری می‌تونم حواست رو پرت کنم؟ تنها کاری که باید بکنی اینه که کارت برداری. اینکه کار سختی نیست.»

خب البته حق با اوست. اما به‌هرحال می‌گویم: «نمی‌ذاری من تمرکز کنم.»

فرانکی و رابین به من نگاه می‌کنند. بعد به پنی. بعد دوباره به من. انگار دارند مسابقه‌ی تنیس تماشا می‌کنند. کاش یکی‌شان وارد بحث می‌شد. البته می‌دانم این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افتد. فرانکی خجالتی است و خودش را قاطی بحث نمی‌کند، رابین هم دوست ندارد از کسی طرفداری کند.

پنی دست‌هایش را به سینه می‌زند. «ببخشییییین! دیگه حرف نمی‌زنم.»

می‌گویم: «لطف می‌کنی.» بعد یک کارت دیگر برمی‌دارم. آه! باز هم خبری از کارت قلبی نیست. نکند پنی همه‌ی کارت‌های قلب را زیر دسته‌ی کارت‌ها قایم کرده؟

پنی با لبخند بدجنسی می‌گوید: «آفرین. چه قدر خوب تمرکز کردی.»

یک کارت دیگر برمی دارم. آخ جون! ملکه‌ی قلب. بالاخره درست شد.
«بیا! ببین»

اما همین که می‌خواهم کارت را پیروزمندانه زمین بگذارم، باد می‌آید و آن را از دستم می‌قاپد. داد می‌زنم: «هی!» اما کارت توی ایوان چرخ می‌خورد و می‌افتد روی چمن. می‌گویم: «برگرد اینجا!»
پنی با عصبانیت می‌گوید: «یه کارت دیگه بردار.»
از جا می‌پریم. «عمرأ! من همون کارت رو می‌خوام.»
اما کارت همچنان از ما دور می‌شود؛ مثل یک بادبادک بدون نخ. «بهتون گفته بودم خیلی باد می‌آد و مناسب کارت‌بازی نیست.»
پنی می‌گوید: «ایبی بی‌خیال اون کارت شو. این قدر سخت نگیر.»
من؟ من سخت می‌گیرم؟ او خودش سخت می‌گیرد. پنی خدای سخت‌گیرهاست.

می‌گویم: «می‌گیرمش.» و از سه‌تا پله‌ی ایوان می‌پریم پایین.
رابین می‌گوید: «من هم می‌رم کمکش.» و صدای پاهایش را می‌شنوم که پشت سرم از پله‌ها پایین می‌آید.
هاها! رابین دارد به کمکم می‌آید. پنی خانم، داشته باش! رابین دنبال من می‌آید، نه تو. دنبال من!

می‌گویم: «کجا رفت پس؟»
رابین به لبه‌ی حوض اشاره می‌کند و می‌گوید: «اینهاش.»
می‌گویم: «ای‌ول چه چشم‌های تیزی داری!»
همین که دستم را دراز می‌کنم تا کارت را بگیرم، باز هم باد می‌وزد و کارت را بلند می‌کند و می‌اندازد توی زمین گلف، پشت نرده‌های سفید حیاط.
پنی داد می‌زند: «دیگه رفت. بیا یکی دیگه بردار.»
عمرأ! امکان ندارد یک کارت دیگر بردارم. من همین کارت را می‌خواهم.
اما چه‌طوری بگیرمش؟